



مهر و ماه

ورود این جوان رشید، رسول خدا را خشنود کرد، دیدن علی بن ابیطالب، همیشه برای حضرت رسول الله دوست داشتنی و نشاط انگیز بود، اما این بار به شکل بارزتری چهره‌اش از شادمانی برافروخت و به علی رضی الله عنه خوش آمد گفت و بر روی او لبخند زد و گفت: ای ابوالحسن! برای چه کار آمده‌ای؟!

علی بن ابیطالب مقصود خویش را در هاله‌ای از حرمت و شرمندگی، با کلماتی کوتاه و احترام‌آمیز با رسول خدا در میان نهاد. رسول خدا که این جوان را به خوبی و کرامت می‌شناخت و راز آفرینش او را می‌دانست، به او گفت: ای علی! می‌دانی که پیش از تو کسان بسیاری از فاطمه خواستگاری کرده‌اند، اما من و او نپذیرفته‌ایم، اکنون بگذار ببینم او چه می‌گوید؟

رسول خدا صلی الله علیه و آله برخاست و به اتاق دیگر رفت و با آهنگی که خشنودی و پذیرش از آن شنیده می‌شد، موضوع را با دخترش فاطمه زهرا به مشورت نهاد:

دخترم! علی را می‌شناسی، پیوند او را با من می‌دانی، از فضیلت و سبقت او در اسلام آگاهی، اکنون در پاسخ خواستگاری او چه می‌گویی؟

فاطمه - در یک درخشش روحی - به گذشته نگریست و همه‌جا علی را با پدرش رسول خدا، یار و یاور و همراه دید. [در این نگاه به گذشته تابلوهای زیبا و درخشانی از فداکاری‌ها، فضیلت‌ها، شجاعت‌ها و کرامت‌های او را مشاهده کرد. با مرور گذشته و زنده شدن آن خاطره‌های زیبا، چهره‌اش نورانی‌تر و شاداب‌تر از گذشته شد و جلوه‌ی آن درخشش روحی بر چهره‌ی زیبای فاطمه فزونی گرفت.]

رسول خدا صلی الله علیه و آله که به چهره‌ی نورانی و با حیای دخترش چشم دوخته بود، نشانی از رضایت و قبول را در نیم‌رخ چهره‌ی او دید.

— الله اكبر، الله اكبر! رضایت او در سکوت و خشنودی او پیداست.
رسول خدا ﷺ از پیش دخترش بازگشت، چشمانش از اشک شوق لبریز بود، روشنائی، رضایت و خشنودی در نگاه متین و آرامش نمایان بود، و اگر علی سر برمی داشت و به چهره و چشمان رسول خدا می نگرید، این همه را با یک نگاه می دید. امام علی از شرم و حیا و از حرمت و حشمت حضرت رسول الله سر فروافکنده بود و در اندیشه ی خویش نعمت های خدا را برمی شمرد و شکر می گفت و اکنون خدا نعمت عظیم دیگری بر او می بخشید، ازدواج با فاطمه، دختر رسول خدا موهبتی عظیم و آسمانی بود که خدا برای او مقدر کرده بود.

— ای علی! می خواهی بشارتی به تو بدهم و رازی را بر تو آشکار سازم؟
— پدر و مادرم فدای شما یا رسول الله! شما همیشه نیکخوی و خوش خیر بوده اید.

— پیش از آن که به نزد من بیایی، جبرئیل فرود آمد و فرمان خدا را در مورد ازدواج تو با فاطمه آورد و مژده داد که مجلس جشن این ازدواج در آسمان برپا می شود... خوب! علی جان! بگو بینم چه چیزی را مهریه ی دخترم قرار می دهی؟ علی سرش را بالا آورد، ابروانش را اندکی به هم فشرد، چشم هایش چون دو گوهر نمایان شد، در هاله ای منور از آزم، گفت: یا رسول الله! آن چه دارم بر شما پنهان نیست، زرهی از غنایم جنگ بدر دارم، شمشیری و شتری، از مال دنیا فعلاً چیز دیگری ندارم.

— علی جان! شمشیر را برای دفاع و جهاد می خواهی و شتر را برای آبیاری خرمابناب احتیاج داری، زره را مهریه ی فاطمه قرار بده.

علی بن ابیطالب عليه السلام زره را به فروش رساند و قیمتش را به نزد رسول خدا صلى الله عليه وسلم آورد و پول ها را در دامن رسول خدا ریخت.

رسول خدا بی آن که بپرسد یا بشمارد، کفی از آن را برداشت و به بلال داد و فرمود: «برای دخترم فاطمه، عطر و بوی خوش خریداری کن.» و مقدار بیشتری را با دو کف دست برداشت و به ابوبکر و عمار و مقداد داد که برای زهرا عليها السلام وسایل زندگی و جهیزه خریداری کنند و بقیه را هم برای فاطمه ذخیره کرد.

چند روزی گذشت، جشن ازدواج فاطمه و علی برگزار شد. رسول خدا در حضور مهاجران و انصار با تبسم و شادی خطبه ی عقد را آغاز کرد. پس از سپاس و

ستایش خداوند و بیان نعمت‌های الهی و وجوب پیوند زناشویی فرمود: «هان ای مردم! خدا مرا امر فرموده که فاطمه را به ازدواج علی درآورم و من او را به مهریه‌ی معین به عقد علی درآوردم. ای علی! راضی هستی!» علی بن ابیطالب که در کنار رسول خدا ﷺ نشسته بود، و سرش را اندکی به جلو خم کرده و چشمان سیاهش را به زمین دوخته بود، به آرامی رو به رسول خدا کرد و گفت: آری! یا رسول‌الله! راضی هستم. همگی ابراز شادمانی کردند.



فاطمه - دختر جوان و زیبا و عفیف رسول خدا ﷺ - خود را برای یک زندگی نمونه و سرفراز در خانه‌ی پسرعمویش آماده می‌کرد. علی بن ابیطالب نیز خانه‌ای را در نزدیکی‌های قبا برای مراسم عروسی و زندگی مشترک آماده کرده بود. پس از یک ماه از مراسم عقد فاطمه ع، ام سلمه شوق علی بن ابیطالب را به رسول خدا اعلام کرد و گفت:

- یا رسول‌الله! علی بن ابیطالب برادر و پسرعموی شما، دوست دارد همسرش فاطمه را به خانه‌ی خود ببرد.

- پس چرا خود سخنی نگفته است؟

- یا رسول‌الله، آرم و حیا او را از این تمنا باز داشته است.

پس از این گفتگو انتظار علی بن ابیطالب به سر آمد و رسول خدا به او فرمود:

ای علی! خدا چه همسر نیکو و زیبایی نصیبت کرده است، بهترین زنان عالم را به همسری تو درآوردم، خدا مبارک گرداند. دوست داری همسرت را با خود به خانه ببری؟

علی بن ابیطالب گفت: آری! یا رسول‌الله!

- پس به زودی مراسم عروسی و زفاف را فراهم می‌کنیم. اما علی جان! می‌دانی عروسی، بی‌ولیمه و اطعام مؤمنان نمی‌شود. من دوست دارم اتمم هم در مراسم عروسی به مردم غذا بدهند و میهمانی و پذیرایی کنند.

رسول خدا ﷺ به زنان فرمود که فاطمه را در شب عروسی آرایش کنند و عطر و بوی خوش به کار برند و پیراهن نو و زیبایی برای او بدوزند و بر او بپوشانند. وقتی فاطمه لباس زیبای عروسی را پوشید، زنان گفتند: ای کاش خدیجه بانو بود و فاطمه‌اش

را در لباس عروسی می دید.

پذیرایی از میهمانان به پایان خود نزدیک شد، علی و فاطمه که هر دو محبوب رسول خدا بودند، آمدند و در دو طرف رسول خدا نشستند، حضرت رسول الله ﷺ با چشمان پاک و مهربانش، نگاهی به لباس نو و زیبا، به صورت و چشمان فاطمه افکند. نگاه دیگری به چهره‌ی رشید و مصفا و قیافه‌ی روشن و شکوهمند علی کرد و آن‌گاه هر دو بازویش را چون دو بال پرنده‌ای سبکبال و بلندپرواز گشود، دست در گردن عروس و داماد افکند، آن دو را در آغوش گرفت و به آرامی نزدیک آورد و سرهاشان را به سینه‌ی خویش فشرد و در همین حال بر پیشانی هر دو بوسه زد:

خدایا! تو خود گواه باش که من اینان را دوست می‌دارم و با دوستانشان دوست هستم و با دشمنانشان دشمنم، سپس دست خویش را گشود و پایین آورد. با دست راست دست علی را گرفت و با دست چپ دست فاطمه را و به این ترتیب با کمال شوق و مهربانی، دست نوعروس را در دست داماد نهاد و فاطمه را به علی و علی را به فاطمه و هر دو را به خدا سپرد. سکوتی برقرار شد، چهره‌ی فاطمه و علی با نیمه‌لبخندی شکفت، فاطمه سر فرو افکند و چشماش را فروهسته داشت. رسول خدا با این رفتار به اسرار بسیاری اشاره کرد، که راز خلقت در این وصلت آسمانی نهفته بود.



خورشید غروب کرد، وقت نماز فرا رسید. پس از اقامه‌ی نماز، عروس را بر استری سوار کردند و شادی کنان و سرودخوانان به سوی خانه‌ی علی بن ابیطالب روان شدند. آن شب مانند بامداد بهاران، خرم و درخشان بود. زمام استر را سلمان به دوش می‌کشید و پیشاپیش کاروان به آرامی قدم برمی‌داشت، بسیار آهسته پیش می‌رفت، چنان که گویی قایقی را بر امواج دریاچه‌ای آرام هدایت می‌کند.

پرنندگان که گویا در این شب دیرتر به آسیانه می‌رفتند، گهگاه نغمه‌ی شادمانه‌ای می‌سرودند و بر بالای کاروان پرواز می‌کردند.

زن‌ها با هم اشعاری را زمزمه می‌کردند:

ای همراهان من، بروید به یاری خدای متعال،

و سپاس گویند خدا را در هر حال،

به یاد آورید که خدای بزرگ بر ما منت نهاد،
و از بلاها و آفت‌ها نجات داد.
کافر بودیم، راهنماییمان کرد.
فرسوده بودیم، توانامان فرمود.
بروید همراه بهترین زنان.

که فدای او باد همه‌ی خویشاوندان.
ای دختر کسی که خدای جهان، او را بر دیگران برتری داد
به نبوت و رسالت و وحی آسمان.

به خانه‌ی داماد رسیدند. رسول خدا ﷺ وارد حجله شد و فاطمه را در کمال
زیبایی و متانت دید، جز این که پیراهنش کهنه و شاید وصله‌دار هم بود.
— شگفتا! چرا پیراهن نو و زیبای عروسی را که برای تو دوخته بودند، پوشیده‌ای؟!
— پدر جان! آن را قبل از حرکت به زن فقیر و مستمندی که تمنای لباس می‌کرد،
بخشیدم، ابتدا می‌خواستم پیراهن کهنه را به او ببخشم، ولی گویی آهنگ خوش تلاوت
قرآن شما را شنیدم که این آیه را قرائت می‌کردید:

«هرگز به نیکی نرسید، مگر آن که از آن چه دوست می‌دارید انفاق کنید.»

چشمان رسول خدا ﷺ غرق اشک شد، در چشم فاطمه زهرا نیز برق اشک
درخشید. فاطمه نگاهش را به آرامی بالا آورد، پدر به چشم پر اشک زهرا نگاه کرد.
نگاهش درهم آمیخت و قطرات اشک از چشم‌ها فروچکید.
این اشک شوق و ایمان بود.

در این هنگام جبرئیل فرود آمد و به محضر رسول خدا ﷺ مشرف شد و گفت:
یا رسول الله! پروردگارت سلام می‌رساند و مرا نیز فرمان داده که به فاطمه سلام برسانم
و این هدیه را تقدیم او کنم. و آن گاه پارچه‌ی بسته‌ای را گشود و جامه‌ای از دیبای سبز
بهستی که با خود از آسمان آورده بود، تقدیم فاطمه نمود...